

خلاصه کتاب «جامعه باز و دشمنانش»

اثر کارل ریموند پوپر

مترجم: علی اضغر مهاجر

قسمت پنجم

جلد اول

فصل دهم

انتقال یا تحول جامعه، از حالت بسته به حالت باز یکی از عمیق ترین انقلابات است که نسل بشر در مسیر آن حرکت کرده است. این انتقال در پرتو نکاتی که راجع به ممیزات بیولوژیکی جامعه بسته بدست دادم، بخوبی احساس میشود. بنابر این وقتی گفته می شود که تمدن غرب از یونان نشأت کرد، باید معنای این گفته را خوب درک کنیم. این گفته بدان معنی است که یونانیان، آن انقلاب عظیم را برای ما غربیان آغاز کردند و گویا ما هنوز در آغاز آن هستیم - این انقلاب همان انتقال از جامعه بسته به جامعه باز است.

مهمترین عامل پاشیدگی جامعه بسته یونان احتمالاً همان ارتباط بحری و تجارت بود. استقرار روابط نزدیک با سایر قبایل قهراً مبانی احساسی مردم را نسبت به ضرورت وجودی نهاد های قبیله ای را، سست میکند؛ راه افتادن کار و کاسبی و تجارت، حتی در جامعه ای که هنوز نظام قبیله ای دارد، بکلی از معدود حوزه هایی است که ابتکار عمل و استقلال فردی را قوت می بخشد. دوم امر کشتی رانی و تجارت در قرن پنجم قبل از میلاد در آتن، رواج یافت و عمده ترین خصوصیت امپریالیسم آتن شد. طبقه خبگان، اعضاء ممتاز، یا اعضاء طبقاتی که قبلاً در آتن ممتاز بودند، این گسترش را بسیار خطرناک یافتند، خیلی خوب فهمیدند که تجارت و مبادلات پولی و سیاست، کشتی رانی، و تمایلات دیموکراتیک مردم آتن همگی اجزاء یک جنبش واحد اند و اگر نه به سراغ ریشه شر اصلی نروند و در انهدام سیاست کشتی رانی و امپراطوری آتن بکوشند، برانداختن دیموکراسی آتن غیر ممکن خواهد بود.

اما سیاست کشتی رانی آتن بر اساس دو پایه استوار بود، یکی لنگرگاه های آن سر زمین، به ویژه لنگرگاه پیرا ئئوس که هم اکنون تجارت و هم مقر حزب دیموکرات آتن بود، و دیگری دیوارهای پیرامون شهر و بعداً دیوار های طویل که بزرگترین خدمت در راه تحکیم مبانی این ایمان جدید، توسط سقراط انجام یافت و خود در این راه جان باخت. سقراط مانند پریکلِس، در زمره رهبران دیموکراسی نبود و مانند پروتاگوراس هم نبود که در باب جامعه باز نظریه پردازی کند. او در واقع منعقد آتن و نهادهای دیموکراسی آن بود، به رهبران ارتجاع و دشمن جامعه آزاد شباهتی مصنوعی داشت، اما آن کس که از دیموکراسی و نهاد های آن انتقاد میکند لزوماً دشمن دیموکراسی نیست، گرچه هر دو گروه هم دیموکرات های مورد انتقاد و هم استعباد طبقاتی که در پی سود جوئی از شفاق و نفاق جبهه دیموکراتها بودند، به احتمال این فیلسوف را دشمنی با دیموکراسی متهم ساختند، اما بین انتقاد یک آزدیخواه از دیموکراسی و انتقاد یک استعباد طلب از دیموکراسی تفاوت فاحشی وجود دارد. انتقادات از ماهیت دیموکراسی نشأت میکردند (دیموکرات های که بین انتقاد دوستانه و دشمنانه از دیموکراسی فرقی نمیگذارند، در واقع خود به روح استعباد طلبی آلوده اند).

به عقیده برشت، مفهوم روح، که بر تمدن غرب اثری عظیم گذارد، اساساً توسط سقراط ابداع گردید. به عقیده من این نکته ناظر بر معنای مهم تری است، اگرچه من خود آن عبارت بندی را به ویژه استعمال لفظ «روح» را گمراه کننده می دانم، زیرا سقراط، بطور کلی تا می توانست از نظریه های ماوراء طبیعی پرهیز می کرد، تعلیمات او جاذبه اخلاقی داشتند و نظریه او در باب فردیت (یا درباب «روح» اگر این لفظ مناسب تر باشد) به عقیده من یک اصل اخلاقی است نه ماوراء طبیعی. او به کمک این اصل اعتقادی بود که همواره با خود رضائی ها و خاطر آسودگی مبارزه می کرد، میگفت که فردیت فقط پاشیدگی قبیله گری نیست و فرد باید ثابت کند که سزاوار آزادی است. بدین علت بود که همیشه می گفت انسان یک تکه گوشت یا صرفاً یک جسم و یک تن نیست. انسان بیش از جسم و تن است. در آدمی جرقه در آدمی جرقه عقل و عشق به حقیقت و مهربانی، انسانیت و عشق به زیبایی و نیکی سرشته شده است. این چیزها است که زندگی انسان را ارزشمند می سازند. اگر من فقط «تن» نیستم پس چیستم؟ پاسخ سقراط چنین بود: تو قبل از هرچیز، عقل هستی. عقل تو است که به تو شان انسانی می دهد، عقل به تو توان می دهد که خود را غایت خویش بدانی. این گفته سقراط «به روح خویش پرداز» در واقع تمنای او است برای کار بست شرافت عقلی، همچنان که وقتی می گوید «خود را بشناس» می خواهد ما را به کاستی ها و حدود عقل آگاه سازد.

جلد دوم : اوج پیامبری .

ظهور فلسفه غیبگو .

فصل یازدهم .

فلسفه هگل و ریشه های ارسطویی آن !

ارسطو مانند پدرش، از ملازمان دربار مقدونیه بود و به دستور فلیپ، معلم اسکندر کبیر شد. ارسطو کاملاً زیر سلطه اندیشه های افلاطون قرار داشت. بنابراین می بینیم که بیان افلاطون را در باب نظریه بردگی طبیعی کاملاً تنظیم و ظهر نویسی میکند و میگوید:

« برخی از انسانها طبیعتاً آزاد و برخی برده اند، و برای بردگان، بردگی امر مناسب و عادانه است. . . انسانی که بر اساس طبیعت خود، از آن خود نیست و بدیگری تعلق دارد، طبیعتاً برده است. . . نظریه ارسطو در باب بهترین حکومت، تا آنجا که ما میدانیم، مطابق الگوی مذکور در جمهوری و قوانین افلاطون ساخته شده است؛ و تفسیر او در این باره به افکار افلاطون روشنی بسیار می بخشد. نظریه ارسطو درباره بهترین حکومت، سازش میان سه چیز است، اشراف سالاری افسانه وار افلاطونی، کلان مالکی « سالم و متعادل» و برخی اندیشه های مردم سالاری؛ اما در این بهترین حکومت، بهترین مقام را به کلان مالکی اعطا میکند.

هوای هوا داران مردم سالاری را این طور نگاه میدارد که میگوید: همه شهروندان باید حق مشارکت در حاکمیت داشته باشند. اما این حرف او البته خیلی جاندار و اساسی نیست.

یکی از خصوصیات عمده آثار دایرة المعارف گونه ارسطو میل به مصالحه و علاقه به یافتن خطا های اسلاف و معاصرین (بویژه افلاطون) است. به ابرام میگوید: کلان مالکان هرگز نباید به هیچ شغل و هنر و علم زیاده از حد دل ببندند.

تعدیل مهمی که ارسطو از طریق، منظومه بندی افلاطونی بوجود آورد در همین خوش نگری او نهفته است. مفهوم مورد نظر افلاطون از جریان و حرکت در این نظریه بیان شده که میگوید همه تغییرات عالم، دستکم در برخی از دوره های کیهانی قهراً روی به بدی دارند؛ تغییر بطور کلی چیزی نیست غیر از تباهی. ارسطو برخی از تغییرات را بهسازی می شمارد و لذا میگوید که تغییر احتمالاً در حکم ترقی است.

افلاطون چنین تعلیم میداد که هرگونه توسعه و گسترشی لامحاله از اصل خود، از صورت یامثال کامل خود، سرچشمه می گیرد و بنا بر این هرشئی که روبه توسعه و گسترش می رود، به تناسب تغییرات و بتناسب کاهش شباهت به اصل، کمال از دست میدهد.

بر اساس این نظریه، اگر شئی از مکان طبیعی خود کنده شود، میل طبیعی پیدا میکند برای باز گشت بدان مکان . نظریه هگل در باب سرنوشت، در واقع المثنای تاریخی و بدیع منظری است از نظریه ارسطو که میگوید همه اجسام «مکان طبیعی» خود را میجویند. هگل میگوید که تمامی روابط شخصی در یک مقوله اصلی خلاصه میشود و آن رابطه ارباب و برده، یا تسلط و تسلیم است. هرکس باید در طلب و اثبات خود تلاش کند، و آنکس که در صیانت از استقلال خود، حال و قابلیت کلی نداشته باشد باید به بندگی در آید. البته این نظریه فریبا در باب روابط شخصی یک المثنی هم دارد که همانا نظریه هگل است در باره روابط بین المللی، ملت ها، در صحنه تاریخ باید در طلب خود باشند؛ وظیفه ملت ها تسلط یافتن بر جهان است.

مشکل تعاریف و معنی اصطلاحات با مساله تاریخ پردازی ارتباط مستقیم ندارد. اما چشمه لایزالی بوده است برای ایجاد اختشاش ذهنی و منبع سرشاری بوده است برای نوع خاصی از لفاظی که وقتی با مکتب تاریخ پردازی هگل تلفیق شد، یک بیماری روانی بسیار وحشتناک پدید آورد و من نام این بیماری را فلسفه غیبگوگذارده ام.

فصل دوازدهم .

هگل و قبيله گرائی نو !

هگل سرچشمه تاریخ پردازی سراسر دوران معاصر، و پیرو بلافصل هراکیتوس و افلاطون و ارسطو بود و بر معجزه آمیز ترین دست آورد ها دست یافت، خداوند منطق بود و بیرون کشیدن یک خرگوش حقیقی از زیر کلاه ابریشمین مابعد الطبیعه، آنهم به مدد روش دیالکتکی، برای او بسیار آسان و مثل آب خوردن بود.

نفوذ هگل، بویژه زبان زرگری او، در فلسفه اجتماعی و در فلسفه اخلاقی و در علوم اجتماعی و سیاسی (به استثنای اقتصاد) هنوز فوقالعاده عمیق و نیرومند است، علی الخصوص فلاسفه علوم تاریخ و سیاست هنوز از حکومت او فراوان فرمان می برند. در علوم سیاسی، این نفوذ به بهترین وجه نمایان است، چرا که جناح چپ گرای مکتب مارکس و میان گران و محافظه کاران و راست گرایان تند مزاج فاشیست، پایه های فلسفی خود را بر فلسفه هگل بنا

می نهند. جناح چپ گرا، بجای جنگ ملت ها که در طرح تاریخ پردازانه هگل مندرج شده، جنگ طبقات، و جناح راست گرا جنگ نژاد ها را می نشانند؛ اما در هر صورت، هر دو جناح، کمابیش آگاهانه، از هگل پیروئی می کنند (میان گران محافظه کار، برطبق قاعده کلی، بر دین خود به هگل کمتر آگاه اند).

این نفوذ و تسلط هگل را چگونه میتوان توضیح داد؟ قصد من عمدتاً نبرد با فلسفه هگل است نه بیان تفصیلی از این وقایع. اما در اینجا به چند توضیح می پردازم:

فلاسفه در سراسر تاریخ، حتی در زمان خود ما، همواره سعی داشته اند که چادری همانند چادر جادو گران بر سرکشند. همگان می پندارند که فلسفه چیزی است غریب و بسیار پیچیده و درگیر با، رمز و اسرار که مذاهب و ادیان بدانها در گیرند، اما نه به وجهی که به عنوان آن رموز و اسرار را «برکودکان آشکار» یا برتوده عوام آشکار کرد، فلسفه را چیزی عمیق تر از اینها دانسته اند و چنین وانموده اند که فلسفه، مذهب و الاهیات کار خردمندان و مردم اهل عقل و دانش است. فلسفه هگل با این خصوصیات کاملاً تطبیق میکند، به عبارت دیگر فلسفه گل درست همان صفاتی را دارد که این نوع خرافه گری عام، فلسفه را بدان صفت ها می شناسد.

سقوط نظام استبدادی قرون وسطی، با ظهور عصر نوزائی آغاز گردید. اما نسخه بدل سیاسی آن نظام در قاره اروپا، یعنی نظام کلان مالکی، پیش از انقلاب فرانسه، چندان در معرض خطر قرار نداشت. (عصر اصلاحات، نظم کلان مالکی را صرفاً تقویت کرده بود). نبرد در راه استقرار جامعه باز، فقط به سائقه سر اندیشه های سال ۱۷۸۹ دوباره آغاز گردید، و شاهان فنودال فوری بر این خطر سهمگین آگاه شدند و بسال ۱۸۱۵، هنگامیکه این بخش ارتجاعی در پروس به کسب قدرت آغاز کرد، متوجه شد که به یک مکتب اعتقادی نیازی سخت دارد. هگل به تامین این نیاز مامور شد و او هم سر اندیشه های نخستین دشمنان جامعه باز، یعنی سر اندیشه های هراکلیتوس و افلاطون و ارسطو را زنده کرد. همان سال که انقلاب فرانسه سر اندیشه های دیر پای نسل بزرگ و مسیحیت را در باب آزادی و برابری و برادری همه انسان ها کشف کرد، هگل نیز از سر اندیشه های افلاطونی، که در پس پرده طغیان دائمی علیه آزادی و تعقل نهفته بود، دوباره پرده برداشت.

فلسفه هگل در واقع نوزایش قبیله گرائی است. اهمیت تاریخی هگل را میتوان در این نته بیان کرد که او در واقع نماینده «حلقه گمشده» است بین افلاطون و شکل امروزی نظام های استبدادی. اغلب استبدادگرایان عصر نو بر این امر چندان آگاه نیستند که رد پای سر اندیشه های آنان را میتوان در افکار افلاطون بدست آورد. اما بسیاری از دین خود به هگل آگاه اند و همگی در حال و هوای مکتب فلسفی او پرورش یافته اند.

برای آنکه خواننده به طور بلافصل دریابد که هگل چگونه خصوصیات افلاطون را در قضیه نیایش از حکومت تزیق کرده است، قبل از آنکه من خود تحلیل از فلسفه تاریخ پردازای او را آغاز کنم، چند بند از نوشته هایش را در اینجا می آورم. این بند ها نمایانگر قضیه اند که هگل در اشتراک گرائی تند خود به نحو یکسان، هم متکی بر افلاطون بود، هم بر فردریک ویلهلم سوم، که در دوره بحرانی پیش و پس از انقلاب فرانسه، در پروس پادشاهی میکرد. بموجب اصل اعتقاد این سه مرد، حکومت همه چیز است و فرد هیچ چیز نیست؛ زیرا که فرد وجود مادی و روحی خود را کلاً به حکومت مدیون است. اینست تمامی پیام افلاطون و فردریک ویلهلم پروسی و هگل، می نویسد: «عالم را در حکومت باید یافت، حکومت مثال خداوند بر زمین است. . . پس ما باید حکومت را به منزله نماد خداوند بر زمین بپرستیم و بدین نکته متوجه باشیم که اگر معرفت بر طبیعت دشوار باشد، ادراک ذات حکومت بسیار دشوارتر است. . . و حکومت رژه خداوند است در سراسر جهان. . . حکومت را باید به سان ساز واره دانست. . . وجدان و فکر ذاتاً به حکومت کامل تعلق دارد. حکومت بر اراده خود آگاه است. . . حکومت واقعی است؛ و واقعیت حقیقی امری لازم است. آنچه واقعی است ذاتاً ضرور است. . . حکومت. . . به سائقه نفس خود هستی دارد. . . حکومت وجود واقعی و مجسم زندگی اخلاقی است.»

شاید که این انتخابات برای نمایاندن افلاطون گرائی هگل و نشان دادن ابرام او در اقتدار مطلق حکومت بر کل اخلاق و وجدان شخصی مردم کفایت کند. البته این سخنان نمایانگر افلاطون گرائی مطمئن و جنون آمیز است، اما در عین حال، حقیقت ارتباط مکتب افلاطونی را با مکتب استبدادی امروزی آشکار می سازد.

اکنون باید پرسیم که آیا با این همه خدمات و آنهمه نفوذ در تاریخ بشر، نبوغ هگل را اثبات نمیکند؟ بنظر من این پرسش چندان مهم نیست، زیرا که زیادت تفکر در باره «نبوغ» خود بخشی از افسانه گرائی ما است؛ و صرف نظر از این مسایل، من تصور نمی کنم که توفیق و پیروزی دلیل اثبات چیزی باشد و معتقد نیستم که تاریخ داور بشر است؛ اینگونه عقاید خود جزء از مکتب هگل به شمار می آید. اما در باره خود هگل، من حتی او را صاحب استعداد هم نمی دانم. نویسنده ای است بسیار ثقیل نویسنده. شیوه نگارش او «بی تردید فضیحت آمیز» است و پرشورترین مدافعان او نیز بر این نکته معترف اند.

محتوای آثارش از لحاظ دلالت قاطع بر عدم اصالت آن آثار، واقعاً درخشان است. در نوشتار های او هیچ نکته ای نمی توان یافت که قبل از او دیگران باینی بهتر از او نگفته باشند. در روش دفاعی او نیز هیچ مطلبی دیده نمیشود که از پیش کسوتان دفاعیه سازه وام نگرفته باشد. اما در وام گرفتن این افکار و روش ها، قصدی یکتا داشت و در آن قصد اثری از زیرکی وجود نداشت و تمامی وام های خود را در خدمت یک هدف قرار داد: نبرد با جامعه باز و آزاد، و لذا خدمت به کار فرمای خود، فردریک ویلهلم پروس. ادخال اغتشاش در تعقل و تحقیر آواز عقل، تا حدی وسیله ضروریست از برای همین مقصد، ولی عمدتاً حالت طبیعی ذهن او را نشان میدهد که البته امری است خارج از اختیار، در حقیقت آثارنا مبارک داستان هگل نشان میدهند که چگونه یک دلکچ ممکن است «سازنده تاریخ» شود و اگر این آثار نامبارک پدید نمی آمدند، نقل سرگذشت هگل اساساً ارزشی نداشت.

نمایشنامه خنده - غم دار ظهور «آرمان گرائی آلمانی»، علی رغم آن که به جنایاتی سهمگین رهنمون شد، بیش از هر چیز بیک اپرای خنده دار شباهت دارد؛ و شاید که این مقدمات من به حل یک مشکل کمک کند و آن مشکل این است که آیا قهرمانان بعدی آن نمایشنامه از صحنه ابراهای بزرگ توتا نیک و انگر فرار میکردند یا از لودگی های اوفینباخ.

«به نظر من، رئیس مطالب اساسی هگل باید اکنون بر همه خوانندگان آشکار شده باشد. زیرا در پس این پریشانی آشکار افکار، منافع سلطان خود کامه، فردریک ویلهلم کمین کرده اند. فلسفه یکسانی در خدمت تبرئه و توجیه نظام موجود است. حاصل عمده آن یک نوع مثبت گرائی اخلاقی و قانونی است یعنی آن اصل اعتقادی که میگوید هر چیز که هست خیر است زیرا جز ستانده های موجود، ستانده ای نتواند بود؛ و این همان اصل اعتقادی است که می گوید قدرت حق است.

اکنون می پردازم به مساله آزادی، می نویسد: «راجع به آزادی در قدیم الایام، حقوقی که به تعریف قانونی در میآمدند، اعم از حقوق خصوصی و عمومی یک شهر و غیره، بنام «آزادی ها» نامیده می شدند. در حقیقت هر قانون معتبر یک آزادی است، زیرا مشتمل است بر یک اصل معقول . . . به عبارت دیگر (هر قانون معتبر) یک آزادی را تجسم می دهد . . .» بر اساس این استدلال میخواید نشان دهد که «آزادی» یعنی «یک آزادی» و لذا یعنی یک «قانون» پس چنین نتیجه میشود که هر چه تعداد قانون بیشتر باشد آزادی بیشتر خواهد بود، و این بیانی است نا هنجار زیرا بر اساس نوعی از جناس لفظی قرار دارد (از معمای آزادی و این معما را نخست افلاطون کشف کرد در بالا بیان آن به اختصار آمد. این معما در واقع میگوید که آزادی بی حد، منجر به ضد آزادی میشود، زیرا بدون ضمانت قانونی و محدودیت های قانونی، آزادی به سلطه قوی بر ضعیف منجر میشود. این معما باز توسط روسوبه شرح درآمد اما شرح مبهم و بالاخره کانت آنرا باز کرد و گفت که آزادی انسان باید محدود به حدی شود اما نه حدی در ورای آنچه که برای حمایت از میزان مساوی آزادی همگانی ضرورت دارد.

اکنون از یک داستان بسیار غریب، طرح مختصری ترسیم میکنم و آن داستان ظهور ملیت گرائی آلمانی است. بدون شک این اصطلاح مشعر بر تمایلاتی است که با عصیان علیه عقل و علیه جامعه باز و آزاد پیوند خورده است. ملیت گرائی با غرائز قبیله ای و عواطف و تعصبات ما ملائمت دارد و تیماری است بر کهن آرزوی رهائی از فشار مسوولیت فردی و جایگزین ساختن مسوولیت مشترک و گروهی، قدیم ترین نوشته ها در باره نظریه سیاسی، حتی نظریه کهن اولیگارشی، همگی با این تمایلات متناسب اند، و مهم ترین آن ها آثار افلاطون و ارسطو است که کلاً نظرات ملیت گرائی را به قوت بیان می دارند؛ چرا که این آثار همه در نبرد با جامعه باز و آزاد و با سر اندیشه های نوین امپراطوری گرائی و جهان میهنی و تساوی طلبی تالیف شدند.

از زمان اسکندر به بعد همه کشورهای اروپا و آسیا امپراطوری بودند و جمعیت ها و اقوام مختلف در زیر چتر آنها باهم ترکیب می شدند. تمدن اروپائی و سائر واحد های سیاسی وابسته به آن پیوسته بین المللی، و به کلام دقیق تر بین القابلی باقی ماندند (گویا امپراطوری سومر قدیم، به تعداد قرن هایی که اسکندر قبل از ما بوده، قبل از اسکندر تشکیل گردید و در آن امپراطوری نخستین تمدن بین المللی بوجود آمد).

مقوله مذهب، قلمرو، یا کیش سیاسی را کمابیش میتوان به روشنی معین و مشخص و تعریف کرد، اما هیچ کس تا کنون نتوانسته بگوید مرادش از ملیت چیست و این مقوله را به وجهی که پایگاه سیاست عملی بشود، توضیح بدهد. (البته اگر بگوئیم که ملت عبارت است از جماعتی از مردم که در کشور معینی زندگی می کنند یا در آنجا زاده شده اند، همه چیز روشن میگردد؛ اما این تعریف ملازمه دارد با رها کردن اصل کشور ملی که میگوید ملت معیار تشخیص قلمرو کشور است، نه برعکس). هیچ یک از نظریه های که ریشه مشترک یا زبان مشترک یا تاریخ مشترک را عامل اتحاد یک ملت می دانند، نه پذیرفتنی است نه کاربرستی اصل کشور ملی، نه تنها قابلیت کار بست ندارد، بلکه هرگز تصور روشنی از آن به دست نیامده است. این اصل یک اسطوره است. اصلی است غیر معقول و افسانه گون و رویای سراب گرا، رویایی از طبیعت گرائی و اشتراک قبیله ای.

هگل در شرح « مردان تاریخی - افراد تاریخی جهان میگوید: « اینان اهل عمل. اهل سیاست بودند. اما در عین حال اهل تفکر بودند و نسبت به ضرورت های عصر خود - یعنی نسبت به آنچه که آماده گسترش شده اند - بصیرت داشتند. . . . بنابراین این مردان تاریخی جهان - قهرمانان عصر باید بمنزله واحد های روشن بین عصر شناخته شوند. . . . اینان بودند که امور را به بهترین وجه دریافتند. . . . دیگران سیاست خود را از اینان آموختند و پذیرفتند و یا دستکم تن در دادند. زیرا آن روح که در تاریخ این گام تازه را برداشته، در درونی ترین روح افراد مضمحل بوده است، اما در یک حالت نا آگاهی که بزرگمردان را بوجود آورده. . . . چنین است که هم قطاران آنان از آن رهبران پیروی می کنند، زیرا قدرت روح درونی خود را که در آن رهبران تجسم یافته، مقاومت ناپذیر احساس می کنند.» اما این بزرگ مرد نه فقط بزرگترین مرد معرفت و عقل است، بلکه مرد شهوات بزرگ است - البته پیشرفته ترین شهوات و آرزوهای سیاسی. بدین لحاظ آن بزرگ مرد میتواند در دیگران شهوات بر انگیزد. « بزرگمردان مقاصد می آفرینند از برای رضای خود نه رضای دیگران. . . . اینان بزرگمردان اند بدین علت که بر امر بزرگ اراده کردند و آن امر بزرگ را به انجام رساندند. . . . در جهان هیچ امر بزرگی بدون شهوات صورت نگرفته است. . . . این را میتوان حيله عقل نامید - چراکه شهوات را برای خود به کار انداخته است.

یک پیکر زور مند باید بسیار گل های بی گناه را لگد کوب کند؛ در راه خود باید بسیار هدف ها را خرد و خمیر سازد.»

کارل ریموند پوپر در پاسخ بیان بالا از هگل چنین می نویسد: آرمان قبیله ای در باب انسان دلیر، به ویژه در شکل فاشیستی آن، مبنی بر نظرات مختلف است. این آرمان حمله ای است سر راست بر آن چیزها که قهرمانی و دلیری را در نظر ما ستایش پذیر می سازند؛ چیزهای نظیر پیش برد تمدن، زیرا که آن آرمان حمله ای است بر نفس اندیشه زندگی مدنی و مقرون به تمدن؛ این نوع زندگی را سطحی و مادی می گیرند و خوار می شمارند، زیرا که اینگونه زندگی اندیشه امنیت می پرورد. روخطرکن! تو نمی توانی، بدون چشیدن طعم شکست، از طعم زندگی لذت ببری، پیش بسوی فنا! ای حیوان وحشی پیروز شوو گر نه شکار می شوی» اگر بخواهید در معنای ذاتی زندگی کنید، باید در بحران زندگی کنید» فرمان آن آرمان است؛ علت اطاعت ما از این فرمان چندان حایز اهمیت نیست، یا بقول و بست: « خوب جنگیدن آن چندان عامل قاطع است، نه نیت خیر. . . . چگونگی جنگیدن ما صرفاً مهم است، نه هدف جنگیدن ما.» و باز می بینیم که این استدلال نوعی نکته سازی از سراندیشه های هگل است که می نویسد: « در زمان صلح، زندگی مدنی گسترش بیشتر مییابد.» . . .

گرچه در منابع فراوان موعظ میکنند و می گویند امور دنیوی نا پایدار و پوچ و بی ثبات اند، اما هرکس پیش خود فکر میکند که دست کم من میدانم چگونه مایملک خود را با ثبات نگاه دارم. . . . شایسته است بدین نکته توجه کنیم که هر دو جناح نژاد گرا، یعنی جناح دهریه و جناح «مسیحی» در این نگرش تاریک نسبت به امور جهان شریک بودند. خداوند این جهان را فانی خلق کرده است و جهان محکوم به فنا است. پس چه بسی که جهان به حکم سرنوشت خود نصیب سگان شود! کسانی که خود را قادر به بهسازی جهان تصور میکنند و می خواهند اخلاقی « والاتر» بیافرینند در واقع عصیان محقر علیه خداوند آغاز میکنند. . . . آرزوی بهشت نه به معنای دل بستن است به مبارک آباد سعادت، بل اطاعت است و همیاری جنگی.» رجعت به قبیله)

شوپنهاور میگوید: « اگر روزی به این فکر افتادید که ذهن یک جوان را تیره سازید و مغز او را از قدرت اندیشیدن بیندازید، بهترین وسیله آن است که آثار هگل را به او بدهید تا بخواند. زیرا که خرواره های پرمهابت الفاظ متضاد و مبطل این آثار ضمیر آن جوان را به جوش و غلیان می اندازد و سبب میشود که ذهن او در مقام تلاش بیپوده از برای دریافت معانی الفاظ بکلی خسته شود و بالاخره از پای در افتد. بدین سان قدرت تفکر یکسره منهدم می گردد و آن جوان هم سرانجام آن لفاظی ها را بجای اندیشه می گیرد.

برای حسن ختام این فصل، آخرین کلام را بر عهده شوپنهاور می گذارم که فیلسوفی بود ضد ملیت گرایی و صد سال پیش در باره هگل چنین گفت: « هگل نه فقط بر فلسفه، بلکه بر سراسر ادبیات المان اثر نهاد، اما اثری ویران ساز، و به کلام دقیق تر، اثری تخریب کننده و شاید بتوان گفت اثری فاسد کننده اخلاق بر جای گذاشت.

ادامه دارد